روایت‌هایی از سفر حج اهالی ادب و فرهنگ

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن

عاطفه جعفری
خبرنگار گروه فرهنگ

«... امروز از چهار صبح بیدارمان کردند، یعنی ولاالضالین محدث بیدارم کرد. دیدم که باز دارند قبل از اذان صبح نماز می‌خوانند. روشنایی خیابان‌ها و عمارات مرکز دره را، که تازه سمت غربی خیمه‌های ماست، سپیده گمان کرده‌اند و نماز خوانده‌اند. تا به حال دو سه بار این جوری شده، یکی بی‌خوابی به سرش می‌زند. برمی‌خیزد؛ لابد به نماز شب. دیگران خیال می‌کنند صبح شده؛ همه بلند می‌شوند و می‌ایستند به نماز. داشتند می‌خوابیدند که من بیدار شدم و غری زدن که این هم فایده سفر با عوام‌الناس. و آبی زدم به صورتم و راه افتادم به طرف مسجد خیف. برای شرکت در نماز صبح که هنوز نیم ساعتی مهلت داشت...

دو تا چفیه خریدم- سه تا عصای خیزران- چند بسته عود شاخه‌ای- و چهار تا قلم خودنویس. همسفرها پرس‌وجوکنان که تو چه خریده‌ای؟ از قلم خوشنشان آمد. و چند نفری سراغ گرفتند که بخرند. اما از خیزران خوش‌شان نیامد. کسی چیزی نگفت. ولی می‌شد فهمید چرا. آخر تیری که گلوی علی‌اصغر را درید از چوب خیزران بود و مگر می‌شود سفرنامه حج بنویسی و گریز به کربلا نزنی؟»(جلال آل‌احمد، خسی در میقات، صص۱۰۲ و ۱۰۳)

حتما جلال آل‌احمد وقتی داشت «خسی در میقات» را می‌نوشت، حال‌وهوای متفاوتی داشت و درنهایت منجر به نوشتن کتابی شد که برای همه نویسندگان که سفر حج رفته‌اند، الگویی منحصربه‌فرد شده است. در گزارش امروز سراغ شاعران و نویسندگانی رفتیم که سفر حج رفته‌اند تا برایمان از خاطرات این سفر به یادماندنی بنویسند؛ حامد عسکری، فاطمه افشاریان، گلعلی بابایی، علیرضا قزوه و ابراهیم حسن‌بیگی برایمان نوشته‌اند.

کوله‌بار عشق

فاطمه افشاریان، شاعر

کوچک‌ترین عضو کاروان بودم. وقتی به گذرنامه در دستم نگاه می‌کردم در دلم قند آب می‌شد که باز هم در اوج جوانی دعوتم کرده به خانه‌اش. قبلا هم یک‌بار رفته بودم. نوجوان بودم که دو هفته‌ای حج عمره را تجربه کردم و مادربزرگم خدا بیامرز از همسان زمان در جمع فامیل، حاج خانوم صدایم می‌زد...

بسا با رولی فرق داشت. خیلی هم فرق داشت. حج تمتع خیلی جدی‌تر از این حرف‌ها بود... پایمان به جده که رسید، صدایمان که زدند «ضیوف الرحمن»! دیگر جدی‌جدی باورمان شد که میهمان او هستیم... می‌گفتند «حوا» در جده به خاک سپرده شده و من از لحظه ورودم به این شهر به اولین پیامبر احترام خدا فکر می‌کردم... به آن درخت سیب یا خوشه گندم... به آن توبه عجیب و سوگند به نام «حسین بن علی»... و هزار مرتبه این ابیات را با خودم تکرار کردم که جهان این هیچ سر درگم قریبم داد با گندم بوی دفعه چندم نبودم آدم خوبی...

بگذریم که اگر بخواهم از لحظه‌لحظه این سفر و افکار پراکنده آن روزهایم بنویسم، هر روز، تمام روزنامه «فرهیختگان» باید با قلم من پر شود و آخر سر هم تمام نمی‌شود. به قول برادر، امان از وقتی که قلمت گرم شود. رسیدیم مدینه یک هفته زیارت و یک هفته بغض برای غربت ائمه بقیع. اما ماندگارترین لحظات مدینه برای من؛ در زیارت اول، مادرم روبه‌روی گنبد خضراء ایستاد، پشت سرش بودم و حواسش نبود که دارم به نجواهایش گوش می‌کنم. شانه‌هایش که تکان تکان خورد فهمیدم دارد بغض‌ها را اشک می‌کند. گوش تیز کردم که بشنوم و شنیدم؛ یا رسول الله، تو یک فاطمه داشتی و من هم یک فاطمه دارم. می‌شود همان طور که هوای فاطمه‌ات را داشتی هوای فاطمه مرا هم داشته باشی؟ می‌شود دخترم را به شما بسپارم؟ می‌شود پدری کنی برایش؟ می‌شود...

به خودم که آمدم دیدم صورت من هم خیس اشک شده. به این فکر می‌کردم که مادرها چقدر مخلوقات عجیبی‌اند. در حرم پیامبر هم که باشند، اول برای بچه‌هایشان دعا می‌کنند. رفتیم مکه و اعمال شروع شد و رسما حاج‌خانوم شدیم. برای من روز عجیبی است، روز سالگرد شهادت بابا...

روبه‌روی جبل‌الرحمه ایستاد؛ میهمان جایی که تویه آدم پذیرفته شد و همان نقطه‌ای که امام حسین(ع) دعای عرفه را یادمان داد. دور و برم خلوت بود. ایستادم و بلند بلند گفتم خدایا امروز سالگرد شهادت بابای منه. قول بده هوای بابای منو اون‌ور داشته باشیا. بابای من خیلی دلش می‌خواست حجی بشه قسمت نبود و در جوانی به جای خانه‌ات اومد پیش خودت و این شد که ثواب عرفه‌ام را همان جا هدیه کردم به بابا. عرفه امسال یاد آن روزها افتادم. یادم آمد که چقدر دعای عرفه صحرای عرفات با همه دعاهای عرفه تمام عمرم فرق داشت و از نه قلبم تجربه دوباره‌اش را آرزو کردم نه‌فقط برای خودم‌ها، نه. برای همه، برای همه آنهایی که روز عرفه جسم‌شان اینجاست و روح‌شان سرگشته و شیدای صحرای عرفات.

برای همه آنهایی که آرزوی دیدن حرم پیامبر و خانه معبود را دارند، برای همه آنهایی که با امید چشم دوخته‌اند به دعاهای مستجاب این سرزمین مقدس و التماس دعا می‌گویند به حجاجی که بدرقه کردند. وقتی برگشتیم تهران، اقوام، رفقا و... آمده بودند استقبال. پذیرزگرم هم بود.

دوق داشت برای اینکه برایمان مراسم ولیمه برگزار کند. پذیرزگرمی که چندماه بعد دیگر کنارمان نبود! او هم میهمان همیشگی خدا شد. راستی آن سال در طول سفر یک سخنرانه هم نوشتم. به زبان شعر بود و بعدها در کتاب شعرم (بی‌گمان) منتشرش کردم. شما هم بخوانید که به نظرم این روزها خواندنش خالی از لطف نیست. امیدوارم دوستش داشته باشید.

اسمم درآمد، راهی ام اتگار از چون کولهبار عشق می‌بستم
گفتم خدا را شکر، قسمت شد! وقتی جوانم، زائرت هستم
قبل از مدینه می‌روم مشهد! پابوس سلطانی بر آن وادی
چون شک ندارم اذن حجّم را روزی در آن وادی به من دادی
من جامه احرام پوشیدم! وقت طوافم گرد این گنبد
من حاجی حج فقیرانم! مُحرم شدم هر بار در مشهد
رد کن به لطف خویشتن امروز! از زیر قرآن حرم من را
در مکه هم دلتنگ خواهم شد! ساعات خوب با تو بودن را
از خانه‌ام دل می‌کنم لختی! راهی بیت‌الله خواهم شد
با خالق خود عهد می‌بندم! با راه او همراه خواهم شد
مداح ما را گریه می‌خواند/ در وصف غربت بینی از صائب
تاریخ اذعان می‌کند مادر/ اسلام با لطف تو جان دارد
هرگز ندیدم در تمام عمر/ حالی که اینجا کاروان دارد *
خود را شجاعانه جدا کردی/ از مردمان پست مال‌اندوز
بانو تو «ام المومنین» هستی/ حتی اگر در غربتی امروز *
اندوه عام‌الحزن پیغمبر/ فغل همی با دست تو وا شد
خوشحالم از اینکه مزار تو/ حسن ختام مکه ما شد
طی شد شبیه ابر و باد انگار/ اعمال خوب مکه در ماهی
شوق سفر دارد دلم اما/ دلتنگ اینجا می‌شوم گاهی
شهر مدینه شهر بی‌تابی/ شهری که نهرها می‌شود آغاز
دریایی از رحمت نثار تو/ ای صاحب زیباترین اعجاز
ای بارش بی‌وقفه باران/ سیراب کن ما را که محتاجیم
ما زائران خانه عشقیم/ ما بخشی از دریای حجاجیم
این سوی مسجد، کنج قبرستان/ حتی چراغ ساده‌ای هم نیست
با اینکه حتی گنبد و صحنی/ اینجا برای هضم این غم نیست
از پشت این دیوارها دیدم/ اینجا شکوه آسمان پیداست
گنجینه عالم در این خاک است/ خاکی که در آغوش آن دریاست
من خود زیارتگاه خواهم شد/ وقتی به ایران بازمی‌گردم
خاک مزار آسمان‌ها را/ با چادرم همراه آوردم

روایت جبهه و حج

گلعلی بابایی، نویسنده

گلعلی بابایی، سفر حجش در سال ۱۳۸۷ اتفاق افتاد و بعد از آن سفر کتاب «غوغای غبار» را نوشت، کتابی که مجموعه‌ای از یادداشت‌های او در این سفر است. او درباره این سفر این‌طور می‌نویسد:

این دره سنگی اقامتگاه اجباری بنی‌هاشم در سه ساله پایانی دوران سیزده‌ساله غربت اسلام در مکه، همان محلی است که رسول‌خدا(ص) همراه یاران و خویشان مسلمان خود به مدت سه سال در محاصره کافران صاحب قدرت مکه و سران قبایل قریش قرار گرفت و با مشقت و رنج آن دوران را سپری کرد. (صفحه ۱۰۴)

با سادات راه افتادیم سمت بازار بلازا با مختصر ریال‌های سعودی که در جیب‌مان سنگینی می‌کردند بریزیم توی دخل‌های گل و گشاد تجار سعودی بازار بلازا یا همان پلازای آمریکایی که عرب سعودی بی‌بهره از حرف پارسی آن را بلازا می‌خواند و می‌نویسد پاساژی است بسیار شیک، در حد و اندازه معتبرترین فروشگاه‌های اروپایی که از جان آدمیزاد گرفته تا شیر مرغ، در آن یافت می‌شود.

نامه حج من زمانی به دستم رسید که در سالن وزارت کشور برای حاج احمد متوسلیان مراسم گرفته بودیم، که این خاطره را در مقدمه کتاب «غوغای غبار» هم آورده‌ام. کتابی درمورد حاج احمد نوشته‌ام و در دیگر کتاب‌هایم نیز ردپایی از او را می‌توان پیدا کرد. احساس دین به شهدا باعث شد در نوشتن این سفرنامه گریزی به اتفاقات جنگ بزنم و با این کتاب ادای دینی به شهدای جنگ تحمیلی داشته باشم. خاطره دیگرم ملاقات با آقا بود که قبل از سفر حج نصیبم شد که در همان دیدار هم بر کتاب‌های بنده تقریض نوشتند.

بقیع برای ما شیعیان کعبه دیگری است. آدم وقتی آنجا را می‌بیند نمی‌تواند حتی به یک کتاب و چند کتاب اکتفا کند. واقعا نمی‌توان از بقیع چشم‌پوشی کرد. من با اینکه مریضی سختی در این سفر داشتم هرگز زیارت بقیع را از دست ندادم.

نامه‌ای در این سفر به دستم رسید، که فصل تازه‌ای در من ایجاد کرد و نوع نگاه به حج و مناسک آن تغییر داد. این نامه که به همراه عکس و نام حدود ۱۰۰ شهید بود باعث شد در طواف وقتی همه ادعیه به دست دارند و دعا می‌خوانند، من نام شهیدان در نامه را ذکر کنم و به نیابت آنها طواف کنم. آن نامه باعث شد دوباره به حال و هوای جبهه برگردم و در مکه قلبم آکنده از یاد شهدا باشد.

در سال‌های دفاع مقدس از یک زمانی در مناطق جنگی شروع به یادداشت‌برداری و گزارش‌نویسی کردم. در سفر پیت‌الله‌الحرام نیز همین اتفاق برایم افتاد و چون تجربه نوشتن و یادداشت‌برداری را از قبل داشتم، از همان لحظه‌ای که خبر دادند سفر حجم نزدیک است، شروع به یادداشت‌برداری کردم و تا آخرین لحظه این سفر نورانی و مقدس این کار را ادامه دادم. این یادداشت‌ها حتی روزهای آموزش در تهران را هم شامل می‌شود و همان‌طور که اشاره کردم هرکدام نیز فلش‌یک می‌خورد به سال‌های دفاع مقدس و اتفاقاتی که در آن دوران افتاد.

به‌عنوان مثال زمانی که در فرودگاه مهرآباد- آن زمان هنوز از این فرودگاه به حج می‌رفتند- از آخرین گیت خارج شدیم، آن را تشبیه کردم به نقطه رهایی شب عملیات که در آن از آخرین خاکریز جدا می‌شدیم و برای اجرای عملیاتی جنگی می‌رفتیم. یا در جایی که به تنگه احد اشاره کرده‌ام، گفتم که اینجا تنگه احد است و چقدر شباهت دارد به تنگه کانی‌مانگا که در آن عملیات والفجر چهار انجام شد و به همین مناسبت یادی کردم از شهدا و فرماندهان آن عملیات. بنابراین نوشتن این یادداشت‌ها برای من یک ساله عاطفی و دلی بود. به این فکر نبودم که این یادداشت‌ها را به کتاب تبدیل کنم؛ تا اینکه حسین بهزاد آنها را دید و گفت که مباحث و نوشته‌ها عالی است و خوب است که آن را در قالب سفرنامه منتشر کنی و من هم گوش کردم.

این کتاب هنوز هم برای خودم جذابیت دارد. به تعدادی از دوستان نیز آن را دادم به‌ویژه کسانی که همرزم خودم بودند و آنها کتاب را هنگام سفر حج خود به همراه داشتند و از طریق مطالب کتاب با این سفر روحانی ارتباط می‌گرفتند و این نکته را خود برای من بیان کردند. آنها گفتند که به واسطه این کتاب ارتباط معنوی خوبی با بقیع، مسجدالنبی و مسجدالحرام گرفتند و توانستند از طریق مطالب آن آشنایی خوبی با ویژگی‌های مدینه‌النبی و منطقه شیعه‌نشینش و کاروان‌ها پیدا کردند.

روز آخر که از مکه برمی‌گردید، روز حیرانی شماست. آن غربتی که در مکه است و اینکه همه چیز می‌بینید ولی از علی(ع) چیزی نمی‌بینید. و این غربت مرا به یاد شعری از استاد مرشک‌ها انداخت که با خودم زمزمه می‌کردم و نام غوغای غبار را هم از همان شعر استفاده کردم که در آخر کتاب هم آمده است:

چشم وا کردیم، رنگی از بهار آموختیم/ شد فراهم گوش آواز هزار
آموختیم/ در تکاپوی سراغ بی‌نشان معشوق خویش/ جاده‌ها خواندیم و غوغای غبار آموختیم.

ادامه در صفحه ۱۳

ادامه از صفحه ۱۲

اطاعت محض

علیرضا قزوه، شاعر

علیرضا قزوه، کتاب «بوستو در قاف» را به‌عنوان سفرنامه حج نوشت، کتابی که از آن استقبال زیادی شد و به گفته خودش مناسک حج یک نوع اطاعت است و در کتاب می‌گوید: «بوی مدینه می‌آید. این را از نوم باران فهمیدم. دل‌ها بی‌تابند و چشم‌ها گریان. سمت چپ‌مان مسجد شجره است. کم‌کم شهری سپیدپوش به استقبال‌مان می‌آید و من چقدر دوست دارم بقیع را ببینم و چقدر دلم می‌خواهد مدینه را بغل کنم و سرش را بگذارم روی شانه‌هایم.» می‌گفتند حج‌تان را به مدینه ختم کنید و مگر دست خودمان بود. آنقدر دوست داشتنی بود که انگار می‌خواستی فقط در مدینه بمانی!

او به کتابش اشاره می‌کند و خاطره‌ای را نقل می‌کند، از این سفر و می‌گوید: «نماز صبح را در محلی در بیست کیلومتری مکه خواندیم و بعد با یک اتوبوس بی‌سقف آمدیم سمت مکه. با اتوبوس کاروان بزدی‌ها و یک پیرمرد عجب غرغر می‌کرد برای اینکه ایستاده بودیم کنار صندلی‌اش که جلال در سفرنامه‌اش لقب امل می‌داد به آنها! پیرمرد یک پایش این دنیا بود و یک پایش آن دنیا و مثلا آمده بود سفر حج که این آخر عمری «آنی» شود که می‌بایست. داشت داد می‌زد سر مدیر کاروان‌شان که چرا اینها را سوار کرده‌ای؟! چندتن از مردها رفتند بالای اتوبوس و داخل اتوبوس ماندن همان و کفاره دادن همان. اصلا مناسک حج یک نوع اطاعت است. وقتی باید زیر یک سقف نروی، حتی اگر به بهای کفاره دادن باشد، باز دستور را رعایت نکرده‌ای. دلم می‌خواست می‌شد پیاده رفت مکه و مگر پیامبر(ص) و همراهان در سفرهایشان به مکه چنین نمی‌کردند؟» به قول بعضی از علما حدود حرم چهار فرسخ است و عده‌ای می‌گویند پیامبر(ص) وقتی به حد حرم می‌رسید از مرکب پیاده می‌شد و به کاروانیان می‌گفت پیاده شوید و با وجود اینکه محرم بودند، غسل می‌کردند و پیاده راه می‌افتادند به سمت خانه دوست. در کتاب‌ها نوشته که وقتی آدم بر کوه ابوقبیس فرود آمد، از تنهایی به خدا شکوه کرد. خدا یاقوتی فرستاد و آدم آن را در جای کعبه نهاد و بر گردش طواف کرد. آورده‌اند یاقوت سرخ چنان نوری داشت که چهار فرسخ را روشن کرده بود و حد حرم همان است.»

تابی به گیسویش داد دیدم که آن جهانی‌ست
لبخند زد غزل خواند، دانستم آسمانی‌ست
فرمود هر سحر عشق... گفتم سلام بر عشق
جز عشق هرچه هیچ است، جز عشق هرچه فانی‌ست
باید که بی‌زبان بود، در درد خود نهان بود
تا بود بی‌نشان بود، این بهترین نشانی‌ست
ای دل اگر بهوشی، رخت هوس بپوشی
با عاشقی جوان باش، کایین اول جوانی‌ست
در عشق زنده باید... ما زندگی نکردیم!
از بدو زندگانی تا مرگ‌مان تبانی‌ست
از دردمان مگویید، از دین‌مان میرسید
تقوای ما به چشم است، ایمان ما زبانی‌ست
از دست نابرادر یک روز خونی نداریم
در خانه غریبان هر روز روضه خوانی‌ست
این زخمه‌های موزون، درد است و آتش و خون
فریاد خسروان است، سربانگ خسروانی‌ست
این ناله‌های محزون شرح دعای عهدی‌ست
این شکوه حزین است، این نغمه فغانی‌ست
این حضرت شعیب است بر دامنش بیاویز
موسای من! کجایی؟ این موسم شبانی‌ست

دلتنگ لحظه‌های خاص

ابراهیم حسن‌بیگی، نویسنده

ابراهیم حسن‌بیگی، سفرسبزش را به جای خاطره و یادداشت، به صورت قصه نوشته است و همین کتاب را جذاب کرده، کتاب را با ذوق رفتن به سفر حج شروع می‌کند و می‌نویسد: «از در که آمدم تو، سکندری خوردم و افتادم روی فرش. زنم هراسان جلو آمد و گفت: «چته مرد! چرا اینقدر هولی.»

درد توی مچ پام وول می‌خورد. با کف دست پام را چسبیدم و گفتم: «بالاخره درست شد.»

زانو زد و نشست. گفت: «وا... راست می‌گی؟»

گفتم: «دیگه همه چی تموم شد. هفت دیگه حاجی حاجی مکه!» بعد از جا بلند شدم، کتم را کندم و گذاشتم روی جارختی، زنم از خوشحالی روی پا بند نبود. دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «خوب! پس بعد از این شدی حاج محسن آقا!»

گفتم: «حالا کو تا برم و برگردم.»

چشمم افتاد به عکس پدرم که روی طاقچه بود. داشت نگاهم می‌کرد. مثل همان آخرین نگاهش توی بیمارستان. گفته بود: «مبادا یادم نکنی!» گفته بودم: «این چه حرفیه می‌زنی. هنوز چند ماه وقت داری.» در ادامه به سفری می‌رسیم که آرزویش بوده است و می‌نویسد: «شب از مدینه راه افتادیم، به سوی میقات. دلشور عجیبی داشتم.

یک اضطراب ناشناخته و یک حس غریب، در جانم ریشه دوانده بود. هرچه به میقات نزدیک‌تر می‌شدیم، خودم را تنهاتر می‌یافتم. حاج آقا طلوعی گفته بود: «میقات مدخل است برای ورود به حرم امن خدا. باید لبیک گفت. لباس احرام بپوشید و وارد شد. نیت‌هایتان را پاک کنید و قدم به بیت‌الله‌الحرام بگذارید. رسیدیم به مسجد شجره. محلی که باید محرم شویم. غسل کردیم و لباس احرام پوشیدیم. از این پس ۲۵ عمل بر ما حرام شده بود. زمزم «لبیک اللهم لبیک» با هق‌هق گریه درمی‌آمخت. لحظات زیبایی بود. در لباس احرام حس می‌کردی که هم تعلقات دنیا را از خودت بریده‌ای. خدا را در کنار خود حس می‌کردی.» «تنها راه افتادم به طرف حرم. ساعت یازده شب بود. نسیم ملایمی می‌وزید. شهر شلوغ بود. مغازه‌ها اغلب باز بود و پرمشتری. برق اجناس رنگارنگ مغازه‌ها چشمم را گرفت. همین‌طوری بی‌هدف وارد چند مغازه شدم. پر از اجناس جوراجور بودند. قیمت‌ها همه بالا. لیستی که عیال برای خرید سوغاتی داده بود، با موجودی ناچیزم نمی‌خواند. باز فکر و خیال زد به سرم. دلم گرفت. از مغازه زدم بیرون، قدم‌هایم را تند کردم.

ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که به عرفات رسیدیم. منطقه در پرتو نورافکن‌های متعدد مثل روز روشن بود. سراسر دشت از چادر پوشیده شده و منظره زیبا و دیدنی به وجود آمده بود. در دل عرفات و در قلب هزاران چادر سفید، جبل‌الرحمه جلوه دیگری داشت. در واقع تپه‌سنگی نسبتا بلندی بود که از وسط دشت، تک و تنها همچون ستونی استوار قامت برافراشته بود. در قله این کوه ستون سفیدی برای یادبود حضور پیامبر در آن نقطه ساخته شده بود. هزاران زائر سفیدپوش مانند هزاران ستون سفید در دامنه این کوه ایستاده بودند و همین حضور، تابلوی زیبا و غیرقابل وصفی را به وجود آورده بود. اتوبوس به‌سختی از لابه‌لای انبوه مردمی که خیابان‌های عرفات را پرکرده بودند گذشت و مقابل منطقه‌ای که چادر ایرانی‌ها در آن قرار داشت، ایستاد. داخل چادر نیمه‌تاریک بود و کف آن را با زیلو پوشانده بودند.»

از طواف صفا و مروه و لذت وصف‌نشدنی آنجا این‌طور می‌گوید: «هفت دور طواف واجب و نماز طواف را انجام دادم. بعد سعی بین صفا و مروه و یک بار دیگر طواف نساء و نوشیدن آب زمزم و پایان اعمال. یک روز صبح تا ظهر همه این اعمال به پایان رسید. نماز ظهر را به جماعت در حرم خواندم و برگشتم به هتل. چهار روز دیگر باید در مکه می‌ماندیم و روز پنجم ساعت چهار صبح باید در جده حاضر شده تا به طرف ایران حرکت می‌کردیم. این چهار روز نیز به‌سرعت گذشت. شب‌ها بعد از شام به حرم می‌رفتیم و تا صبح بیتوته می‌کردیم. خرید سوغاتی در بازار ابوسفیان و اندلس بیش از یک روز وقتم را نگرفت. توانسته بودم بیش از نصف لیست عیال را بخرم. بعد که پول و پله تمام شد لیست را پاره کردم. ساعت دقیق حرکت را به عیال گفتم. حسابی دلتنگ بود و برای آمدنم بی‌تابی می‌کرد. باید با کوله‌باری از خاطره برمی‌گشتیم. درحالی که یقین داشتم دلم برای این لحظه‌ها تنگ خواهد شد برای همین سعی می‌کردم لحظات آخر در مکه را به خواب و استراحت نگذرانم و بیشتر اوقاتم را در حرم باشم.

دیدار از غار حرا و غار ثور را یک روز قبل از حرکت‌مان انجام دادیم و شب آخر بعد از نماز عشا به طرف جده حرکت کردیم. موقع حرکت بغض گلویم را گرفته بود. دلم برای مدینه و برای بقیع تنگ شده بود. کاش می‌شد بار دیگر به مدینه می‌رفتیم. کنار قبر پیامبر سر بر سجده می‌سایدیم و پاهای برهنه‌مان را بر خاک داغ و غریب بقیع می‌گذاشتیم اما اتوبوس داشت از مکه خارج می‌شد. از پشت حباب‌های اشک، چشم تلخ و شیرین زیادی داشت. شهری که من از آن جز خاطرات شیرین و به‌یادماندنی کوله‌باری با خود نمی‌بردم.»

معرفی کتاب

تراژدی رستم و سهراب تکرار می‌شود

داستان «جامانده از پسر» پیرامون ارتباط عاطفی پدر و فرزندی است. پدری که راه زندگی را اشتباه پیموده است و این مسیر اشتباه او را از دو فرزندش دور کرده است. سالار شخصیت اصلی داستان و همسر آذر است. آذر هم شرایط زندگی با سالار را مطلوب نمی‌داند و مانع بزرگی در راه بازگشت سالار به خانه است. سالار به دلیل درگیری فیزیکی خیابانی، ۴ سال را در زندان گذرانده است و این اتفاق بهانه خوبی به دست آذر داده تا او را محکوم کند. در این میان، حادثه خونین پیشوای وراميين در حمایت مردم از آیت‌الله خمینی و دستگیری ایشان روی می‌دهد.

سالار در کنار دارو دسته لوطی‌ها به مقابله با مردم می‌پردازد. او در طی حادثه پیکر خونین پسرش سهراب را در نزدیکی محل حادثه می‌یابد و او را به منزل خود در تهران می‌برد. حالا سالار که آرزوی بازگشت نزد فرزندانش را داشت، در شرایطی بحرانی با پیکر زخمی فرزندش روبه‌رو می‌شود و سعی می‌کند حضور سهراب را از همه پنهان کند و جان او را نجات دهد تا بار سنگین عذاب وجدانی که به‌خاطر رها کردن فرزندانش و حضور در مقابل مردم در این حادثه بر شانه داشت سبک کند.

شناخت خوب نویسنده که مبتنی‌بر تحقیق پیرامون فضای فرهنگی و اجتماعی آن زمان شکل گرفته از نقاط مثبت داستان است. لحن و کلام شخصیت‌ها باورپذیر شده است. اسامی مکان‌ها، خیابان‌ها و اصل حادثه تاریخی واقعی است و نویسنده تحول و تغییر اشخاص را از کنار واقعیات تاریخی عبور داده است.

نقطه قوت دیگر داستان تصویری است که از طبقه عامی مردم در سال ۱۳۴۲ ارائه شده است. نحوه ارتباطی که آنها با جریان انقلاب دارند، بدیع و تازه است. نویسنده ماهرانه توانسته است بدون اینکه در دام شعار، پیرامون راستی و درستی جریان حق بیفتد، روایتگری منصف باشد و قضاوت را به خواننده واگذارد.

اسطوره به کارگرفته‌شده در این اثر توجه مخاطب را به داستان رستم و سهراب جلب می‌کند. داستانی که خوانش چندین‌باره آن نیز حسرتی تلخ بر جان خواننده می‌گذارد. نویسنده بازخوانی متفاوتی از پایان داستان رستم دارد. سالار در این کتاب فرصتی می‌یابد که سهراب را به زندگی بازگرداند و این بار نوشدارویی برای جبران خطای خویش بیابد. تداعی این دو داستان و دو پایان متفاوت حال خوشی برای مخاطب رقم می‌زند و این پایان زهر پشیمانی رستم یا سالار را از خاطره‌ها می‌زداید.

خط اصلی داستان بازگشت سالار به خانه است. فلش‌بک‌های زیادی در جای‌جای خط اصلی داستان به گذشته اشخاص زده شده است. نویسنده تمام اطلاعات خود را از شخصیت‌های داستان در متن آورده است که حجم گزارشی کار را بالا برده است و خواننده با تعریف کردن‌های زندگی اشخاص و خلاصه‌ای از سالیان دراز زندگی افراد روبه‌رو شده است. همچنین این ویژگی خط فکری خواننده را می‌گسلد و در بافتن مسیر اصلی داستان دچار آشفتگی می‌سازد. اگر نویسنده صحنه‌های نمایشی چند رفتار گزیده اشخاص را تصویر می‌کرد، نیاز به بیان گذشته افراد و توجیه اعمال آنها از این طریق نمی‌شد. توصیف زیبایی افراد با چشم‌های رنگی و موهای روشن و لخت به سمت کلیشه میل کرده است. در بخشی از کار شخصیت آذر جایی با چشم میشی (صفحه ۱۱۹) و چند صفحه بعد با چشم سیاه (صفحه ۱۲۳) تصویر شده است. زاویه دید داستان دانای کل است و این زاویه دید امکان اشراف کامل به وقایع در هر زمان و مکان را برای مخاطب فراهم می‌کند. از طرفی مانع نزدیکی و همدات‌پنداری با قهرمان داستان می‌شود و از تاثیر دراماتیک داستان می‌کاهد. در اواخر اثر روایت داستان گرفتار کمی شتاب‌زدگی در رویدادها شده است. گره‌های داستانی پشت هم باز شده و مشکلات حل می‌شوند.

در صحنه ورود آذر و سرنا به خانه سالار و کمی بعد ورود آقا دایی و ملوک به معرکه، تعداد شخصیت‌ها زیاد است. مخاطب تمایل دارد به دقت و با جزئیات عکس‌العمل هریک از افراد را به وضعیت کنونی سهراب ببیند، درصورتی که جز آذر و ملوک باقی افراد در صحنه تماشاگر هستند. کنش‌های این صحنه هیجان بالایی دارند و حذف بعضی از تماشاگران این صحنه خللی به روند داستان وارد نمی‌کند. (صفحات ۲۰۸ تا ۲۱۵) داستان گرفتار اطناب نیست اما برخی وقایع مربوط به فرشته و مرگ او (صفحات ۱۵۴ تا ۱۵۸) همچنین سرنا دختری که سالار روزگاری عاشق او بود (صفحات ۱۰۸ تا ۱۰۹) و (صفحات ۱۱۱ و ۱۱۲) زیاد تشریح شده است و نویسنده می‌توانست با اشاره‌ای کوتاه از آنها عبور کند طوری که به پیرنگ داستانی لطمه وارد نشود.

جا مانده از پسر نوشته مرضیه نفری در سال ۱۳۹۹ برای اولین بار به جامعه فرهنگی عرضه شد. سوره مهر با شمارگان ۱۲۵۰ نسخه و در ۲۳۵ صفحه این کتاب را که در ژانر داستانی است منتشر کرده است. داستان مناسب نوجوانان ۱۵ تا ۱۸ سال و بزرگسالان است.

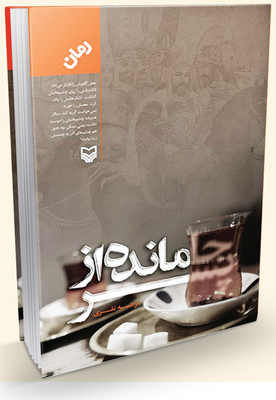

اتحاد و برادری

در بین خاطراتی که در این دو صفحه آوردیم بد نیست یادی هم بکنیم از محمدعلی کلی و مالکوم ایکس، که بعد از سفر حج‌شان بارها از این سفر گفتند و نوشتند. محمدعلی کلی در خاطرات خود آورده است: «من لحظات بسیار زیبایی را در زندگی‌ام تجربه کردم اما ناب‌ترین این فرودگاه به حج می‌رفتند- از آخرین گیت خارج شدیم، آن را تشبیه کردم به نقطه رهایی شب عملیات که در آن از آخرین خاکریز جدا می‌شدیم و برای اجرای عملیاتی جنگی می‌رفتیم. یا در جایی که به تنگه احد اشاره کرده‌ام، گفتم که اینجا تنگه احد است و چقدر شباهت دارد به تنگه کانی‌مانگا که در آن عملیات والفجر چهار انجام شد و به همین مناسبت یادی کردم از شهدا و فرماندهان آن عملیات. بنابراین نوشتن این یادداشت‌ها برای من یک ساله عاطفی و دلی بود. به این فکر نبودم که این یادداشت‌ها را به کتاب تبدیل کنم؛ تا اینکه حسین بهزاد آنها را دید و گفت که مباحث و نوشته‌ها عالی است و خوب است که آن را در قالب سفرنامه منتشر کنی و من هم گوش کردم.

این کتاب هنوز هم برای خودم جذابیت دارد. به تعدادی از دوستان نیز آن را دادم به‌ویژه کسانی که همرزم خودم بودند و آنها کتاب را هنگام سفر حج خود به همراه داشتند و از طریق مطالب کتاب با این سفر روحانی ارتباط می‌گرفتند و این نکته را خود برای من بیان کردند. آنها گفتند که به واسطه این کتاب ارتباط معنوی خوبی با بقیع، مسجدالنبی و مسجدالحرام گرفتند و توانستند از طریق مطالب آن آشنایی خوبی با ویژگی‌های مدینه‌النبی و منطقه شیعه‌نشینش و کاروان‌ها پیدا کردند.

روز آخر که از مکه برمی‌گردید، روز حیرانی شماست. آن غربتی که در مکه است و اینکه همه چیز می‌بینید ولی از علی(ع) چیزی نمی‌بینید. و این غربت مرا به یاد شعری از استاد مرشک‌ها انداخت که با خودم زمزمه می‌کردم و نام غوغای غبار را هم از همان شعر استفاده کردم که در آخر کتاب هم آمده است:

دهها شهیدان زائر از سراسر جهان از چشم آبی‌ها گرفته تا آفریقایی‌های سیاه‌پوست آمده بودند. اما همه ما در یک مراسم مشترک شرکت کردیم و روحیه اتحاد و برادری را نشان دادیم اما تجربیات من در آمریکا باعث شده بود معتقد باشم که هرگز بین سفیدپوستان و رنگین‌پوستان نمی‌تواند اتحاد وجود داشته باشد. آمریکا باید اسلام را درک کند، زیرا اسلام تنها دینی است که مشکل نژادپرستی در یک جامعه را حل می‌کند. من در طول سفرهایم در جهان اسلام با افراد مختلفی ملاقات کردم که در آمریکا سفیدپوست به حساب می‌آمدند و با آنها صحبت کردم. حتی با آنها غذا خورده. اما نگرش آنها به دلیل وجود اسلام متفاوت بود. من هرگز صمیمیتی فارغ از رنگ و نژاد که در اینجا دیدم شاهد نبودم.

ممکن است از سخنان من شوکه شوید اما در این سفر زیارتی آنچه دیدم و تجربه کردم مرا وادار کرد که بسیاری از الگوهای فکری خود را تغییر دهم و برخی تفکرات قبلی را کنار بگذارم و این کار سختی نبود. علی‌رغم اعتقاد راسخم من همیشه مردی بودم که سعی می‌کردم با واقعیت‌ها روبه‌رو شوم. من همیشه ذهنی باز و انعطاف‌پذیر داشتم. در طول یازده روز گذشته در این خاطراتی که در این دو صفحه آوردیم ایجا در یک بشقاب غذا خوردم، از یک لیوان نوشیدنی نوشیدم و روی یک سجاده خوابیدم و خدا را عبادت می‌کردم و با مسلمانانی همراه بودم که چشمان‌شان آبی‌ترین آبی بود، موهایشان بورترین بود و پوست‌شان سفیدترین بود و در گفتار و کردار مسلمانان سفیدپوست، همان صداقتی را احساس کردم که در میان مسلمانان سیاه‌پوست آفریقایی نیجریه، سودان و غنا وجود دارد. ما واقعا با هم یکسان و برادر بودیم، زیرا اعتقاد آنها به خدای یکتا ذهن و رفتارشان را متفاوت کرده است. شاید اگر آمریکایی‌های سفیدپوست یگانگی خدا را بپذیرند بتوانند حقیقت انسان را نیز بپذیرند و از آسیب رساندن به دیگران به دلیل تفاوت در رنگ و نژاد صرف نظر کنند. با وجود نژادپرستی که مانند سرطانی لاعلاج آمریکا را در بر گرفته است، قلب سفیدپوستان آمریکایی باید پذیرای راه‌حلی برای چنین مشکل مخربی باشد. شاید زمان نجات آمریکا از فاجعه‌ای قریب‌الوقوع فرا رسیده باشد. همان فاجعه‌ای که نژادپرستی در آ